

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# قوز بالای قوز

انتشارات دیموند بلورین

نویسنده : جان گرین  
ترجمه : فاطمه آقاجانی  
ویراستار : شهرزاد مشیری



# قوز بالای قوز

نویسنده : جان گرین  
ترجمه : فاطمه آقاجانی  
ویراستار : شهرزاد مشیری  
طراح و صفحه آرا : حامد حبیبی کسبی  
مشخصات نشر : تهران، انتشارات دیموند بلورین، ۱۳۹۶  
مشخصات ظاهری : ۲۴۴ صفحه  
نوبت چاپ : اول  
شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه  
چاپ : نوتاش

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۱۴-۱۰-۴

ISBN : 978-600-9914-10-4

نشانی ناشر : تهران، ابتدای خیابان شهید مطهری، خیابان لارستان، کوچه جلالیان، پلاک ۴۱

تلفن و دورنگار : ۵-۸۸۹۲۸۶۶۰

www.DIMORIN.ir

سرشناسه :	گرین، جان، ۱۹۷۷ - م.
Green, John	
عنوان و نام پدیدآور:	قوز بالای قوز/ نویسنده جان گرین ؛ ترجمه فاطمه آقاجانی.
مشخصات نشر :	تهران: انتشارات دیموند بلورین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری:	۲۴۴ ص.: مصور(رنگی).
شابک :	۹۷۸-۶۰۰-۹۹۱۴-۱۰-۴
وضعیت فهرست نویسی:	فیا
یادداشت :	عنوان اصلی: Turtles all the way down, ۲۰۱۷.
یادداشت :	کتاب حاضر نخستین بار «زمین بر پشت لاک‌پشت‌ها» با ترجمه‌ی فاطمه جایبک توسط انتشارات میلکان و سپس با عناوین مختلف توسط ناشرین و مترجمین متفاوت منتشر شده است.
عنوان دیگر :	زمین بر پشت لاک‌پشت‌ها.
موضوع :	داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
موضوع :	۲۰th century -- Young adult fiction, English
شناسه افزوده :	آقاجانی، فاطمه، ۱۳۶۰ -، مترجم
رده بندی کنگره :	۱۳۹۶ از PZY/کف۴۷۵
رده بندی دیویی :	۸۲۳/۹۱۴ ج
شماره کتابشناسی ملی:	۵۰۶۳۸۸۲



## فهرست مطالب

۹	.....	یک
۱۷	.....	دو
۲۷	.....	سه
۳۵	.....	چهار
۴۷	.....	پنج
۵۳	.....	شش
۶۹	.....	هفت
۸۱	.....	هشت
۹۱	.....	نه
۱۰۷	.....	ده
۱۱۷	.....	یازده
۱۲۷	.....	دوازده
۱۴۵	.....	سیزده
۱۵۵	.....	چهارده
۱۶۵	.....	پانزده
۱۷۱	.....	شانزده
۱۷۷	.....	هفده
۱۸۷	.....	هجده
۱۹۵	.....	نوزده
۲۰۱	.....	بیست
۲۰۵	.....	بیست و یک
۲۱۷	.....	بیست و دو
۲۳۱	.....	بیست و سه
۲۳۹	.....	بیست و چهار

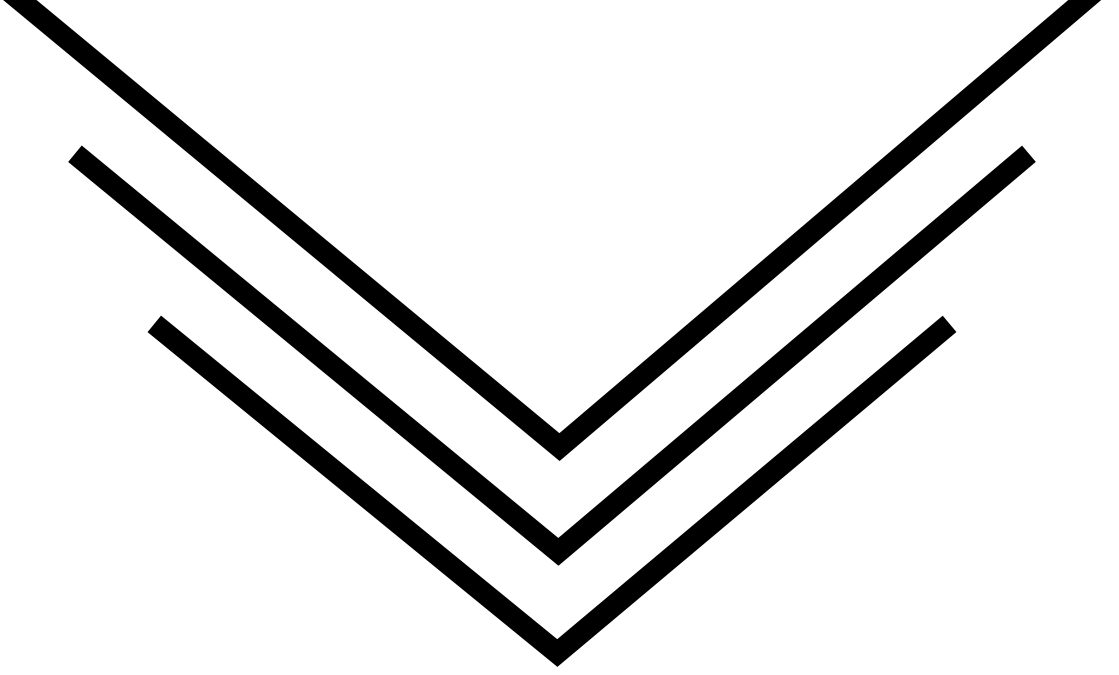


انسان میتواند هرچه را آرزو کند به دست آورد و  
انجام دهد،  
اما نمیتواند آرزوهایش را دوباره آرزو کند.

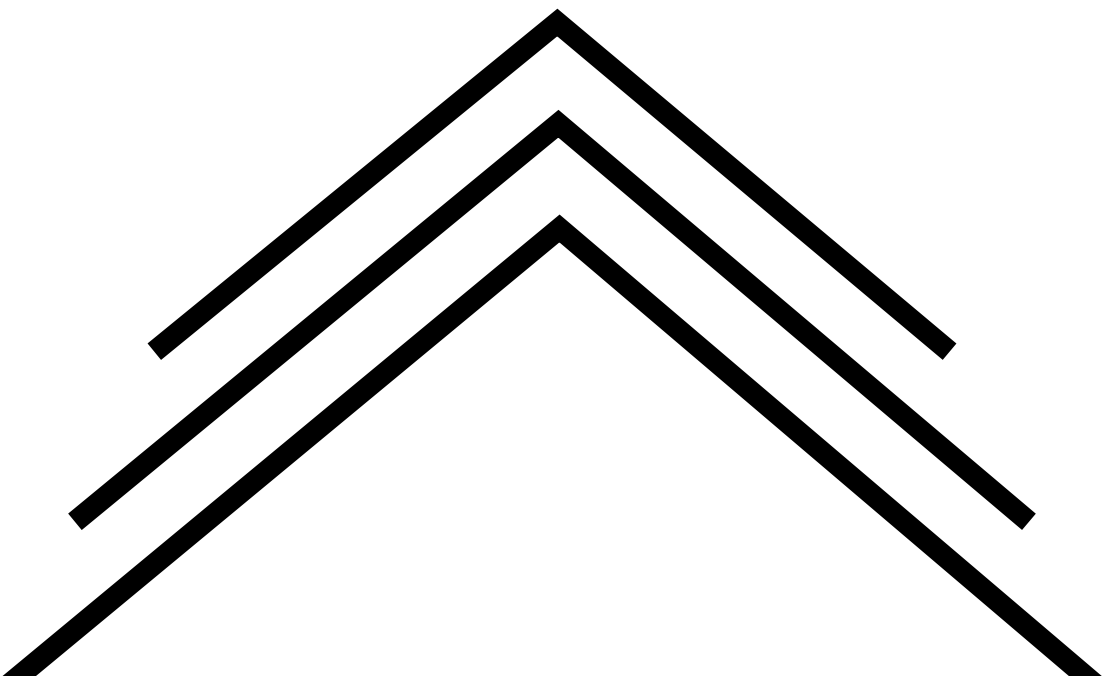
آرتور شوپنهاور







یک





اولین باری که متوجه شدم ممکن است شخصیتی حقیقی نباشم، زمانی بود که در یک مدرسه‌ی معمولی در شمال ایندیاناپولیس باید بین ساعت ۱۲:۳۷ تا ۱:۱۴ ظهر نهارم را با افرادی بسیار بزرگتر از خودم که حتی نمی‌توانستم بشناسمشان، می‌خوردم. اگر آنها زمان دیگری را برای خوردن نهار تعیین می‌کردند یا غذای دیگری به من می‌دادند یا حتی میزم را و موضوع صحبت را عوض می‌کردند، من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، چون پذیرفته بودم زندگی داستانی است که از قبل گفته شده نه آن داستانی که خودت تعریف می‌کنی.

قطعا تو تلاش می‌کنی خودت داستانت را بنویسی و اینطور هم وانمود می‌کنی. باید این گونه باشد. حس می‌کردم وقتی صدای آن زنگ خسته کننده را می‌شنوم باید برای صرف نهار بروم. اما به نظرم زنگ بود که تصمیم می‌گرفت. تو فکر می‌کنی خودت نقاش هستی اما در واقع تو کاغذ یا بومی هستی که روی تو نقاشی می‌کشند. صدها نفر در رستوران سلف‌سرویس با هم حرف می‌زدند و صدایشان توی هم می‌پیچید. من روی صندلی نشستیم، کنار لامپی که نوری مصنوعی داشت. با خودم فکر کردم ما همه تصور می‌کنیم قهرمان یک حماسه هستیم اما در واقع یک ساختار ساده‌ایم و بازیچه‌ای بیش

نیستیم. من ساندویچ می‌خوردم و نوشیدنی فلفل سبک یا لایت می‌نوشیدم. تصور می‌کردم همه‌ی ما مثل گیاه هستیم. اما سعی کردم به این موضوع فکر نکنم. در واقع خوردن هم خودش نوعی فکر کردن به آن بود. روبروی من میچل تیلر نشسته بود، با یک دفتر کاغذ آبی در دستش. میز غذای ما مانند یک نمایش خیابانی در خیابان برادوی بود که صحنه‌ها و افرادش عوض می‌شوند، اما نقش‌هایش نه. میچل با دیزی صحبت می‌کرد. دیزی بهترین دوست من از زمان مدرسه‌ی راهنمایی بود. اما چون صدا زیاد بود نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گویند. نقش من در این بازی چه بود؟ یک تماشاگر صرف؛ من دوست دیزی بودم یا همان آزا هولمز. اما آن دختر کس دیگری بود.

احساس کردم باکتری‌های درون معده‌ام شروع به خوردن ساندویچی کردند که من خورده بودم.

دیزی پرسید: آیا با او به کمپ رفتی؟

پرسیدم: با کی؟

پاسخ داد: دیویس پیکت.

پرسیدم: بله اما چرا می‌پرسی؟

دیزی گفت: گوش می‌کنی؟

من داشتم به صدای هضم شدن غذا گوش می‌کردم.

می‌دانستم من فقط بازیچه‌ی چند ارگان هستم، اما نمی‌خواستم زیاد به آن فکر کنم.

وقتی می‌فهمی ۵۰ درصد میکروبی هستی یعنی نیمی از تو در واقع مال تو نیست.

احساس می‌کردم انسان‌های زیادی درون من نفس می‌کشند و می‌میرند. تلاش کردم

نفس کشیدنم را کنترل کنم. من مقداری اضطراب داشتم اما می‌خواستم به خودم بقبولانم که من فقط پوستی هستم که روی کولونی از باکتری‌ها کشیده شده است. میچل گفت: پدرش مضمون به سرقت مسلحانه است. او فرار کرده و جایزه‌ی ۱۰۰۰۰۰ دلاری برای شناسایی‌اش تعیین شده. دیزی گفت: تو فرزندش را می‌شناسی؟ گفتم: می‌شناختم.

دیزی پیتزا می‌خورد و به من نگاه می‌کرد. گویا دوست داشت چیزی از او بپرسم اما صدای درونم اجازه نمی‌داد به او گوش کنم انگار به یک عفونت پاراسپتیک دچار شده بودم.

میچل با دیزی در مورد پروژه‌ی هنری جدیدش صحبت می‌کرد که در مورد طراحی عکس افرادی به نام میچل با فتوشاپ بود. به نظر ایده‌ی جالبی می‌آمد، اما نمی‌توانستم صدایشان را در آن شلوغی بشنوم، و نگران خودم هم بودم. شکمم خیلی صدا می‌کرد، که می‌توانست نشانی از یک عفونت کشنده باشد. من موبایلم را بیرون آوردم و شروع به جستجو در ویکی‌پدیا در مورد بیماری کردم که تصور کرده بودم به آن مبتلا هستم. وقتی نشانه‌های آن را خواندم، متوجه شدم هیچ کدام را جز همان صدای زیاد شکم ندارم. شنیده بودم که بیمارستانی در کلیولند گزارش کرده بود یک نفر فقط به خاطر تب و درد شکم در آن بیمارستان فوت کرده. اما به خودم یادآوری کردم که تو هنوز تب نداری. بین این فکرها متوجه شدم دیزی به میچل می‌گوید تو نباید فقط به اسم میچل توجه کنی بلکه باید به آنهایی توجه کنی که از زاویه‌ی خاصی می‌شود از صورتشان

عکس گرفت. میچل به دیزی گفت: تو نابغه هستی. دیزی هم به او گفت: فکر کنم تو هم شگفت‌زده شدی. من به این فکر می‌کردم اگر قرار باشد نیمی از سلول‌های بدنم متعلق به من نباشد، اصلاً چرا باید در مورد نویسنده‌ی سرنوشت‌م فکر کنم؟

این فکرها، مرا کاملاً از فضای آن رستوران دور کرد و به جایی برد که فقط دیوانه‌ها می‌روند. از زمانی که کودک بودم، همیشه انگشت شصتم را روی انگشت وسطی می‌گذاشتم. بعد از سال‌ها تمرین، حالا خیلی خوب می‌توانم این کار را بکنم. من بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم در قسمتی از بدنم زخمی است که عفونت کرده، و تنها راه خارج کردن عفونت، باز کردن زخم و خونی کردن آن است. اما نمی‌توانستم این کارها را بکنم. اینجاست که انسان بین دو انتخاب منفی گیر می‌کند که یکی راه فرار از دیگری است ولی هر دو منفی هستند.

دیزی گفت: هولمز، تمام وقت نهار منتظر بودم در مورد رنگ جدید موهایم که صورتی است صحبت کنی اما هیچ نگفتی.

از عالم خودم که در آن غرق شده بودم بیرون آمدم و گفتم:

خیلی پررنگ شده.

بعد گفتم: خانوم‌ها و آقایان و تمام آنهایی که نه خانوم هستید و نه آقا، دیزی قولش را نمی‌شکند اما قلب‌های شما را می‌شکند.

این شعار او بود: قولت را نشکن اما قلب‌ها را بشکن.

او گفته بود وقتی ۱۸ سالش شود همین را روی بدنش خالکوبی می‌کند. دیزی به سمت

میچل برگشت و من هم به سمت افکارم.

صدای شکم بیشتر و بیشتر شده بود. احساس می‌کردم حالت تهوع دارم. دیزی گفت: هولمز خوبی؟ تایید کردم. نمی‌دانستم چرا مرا دوست دارد یا تحملم می‌کند.

چرا همه اینطور بودند؟ حتی خودم هم نمی‌توانستم خودم را تحمل کنم. همیشه تب داشتم و مریض بودم. ساعت‌ها اینگونه بودم. شروع به نفس کشیدن به شیوه‌ای کردم که دکتر گفته بود. احساس می‌کردم چیزی درون بدنم هست که باید خارج شود اما خارج نمی‌شد. همیشه آنجا بود. دکتر گفته بود به هیچ وجه نباید در مورد این بیماری یا این وضعیت در اینترنت جستجو کنم، اما باز موبایلم را بیرون آوردم و جستجو کردم. باید این کار را قطع می‌کردم. اگر ادامه می‌دادم هیچ‌وقت از شرش رها نمی‌شدم.

من قسمت آخر ساندویچم را نخوردم. بلند شدم و آن را توی سطل زباله انداختم. صدایی را از پشت سرم شنیدم. دیزی گفت: چطور نگران نباشم؟ امروز حتی ۲ کلمه هم حرف نزدی.

من فقط تایید کردم و چیزی نگفتم. ما از کلاس ششم همدیگر را می‌شناختیم و دیزی می‌دانست چه می‌گویم.

گفت: متوجه شدم. پس بیا امروز به گردش برویم.

دختری به نام مالی در حالی که به ما لبخند می‌زد آمد و گفت: دیزی فقط بگویم که رنگ موهایت روی لباس‌هایت ریخته است.

او به لباسش نگاه کرد و متوجه این امر شد.

او به مالی گفت: این طبیعی است هیچ مشکلی نیست. بعد هم برگشت و به من گفت: امروز به خانه‌ی شما برویم و جنگ ستارگان را تماشا کنیم؟ می‌دانستم جنگ ستارگان سریالی است که او دوست دارد.

نه تنها سریال بلکه هرچه اسباب بازی مربوط به آن هم باشد خریده است.

گفت: من می‌خواهم حالت را خوب کنم تا حداقل سه چهار کلمه حرف بزنی، خوب است؟

گفتم: خوب است.

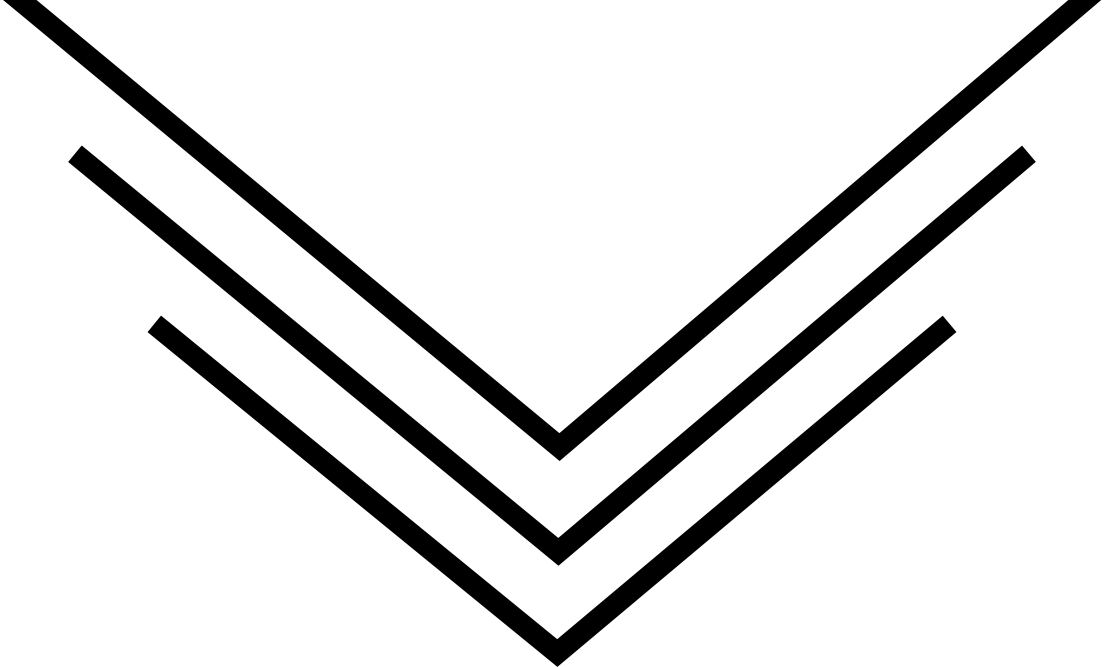
بعد ادامه داد: می‌توانی مرا به محل کارم برسانی؟ شرمنده اما باید این کار را بکنی.

گفتم: حتما!

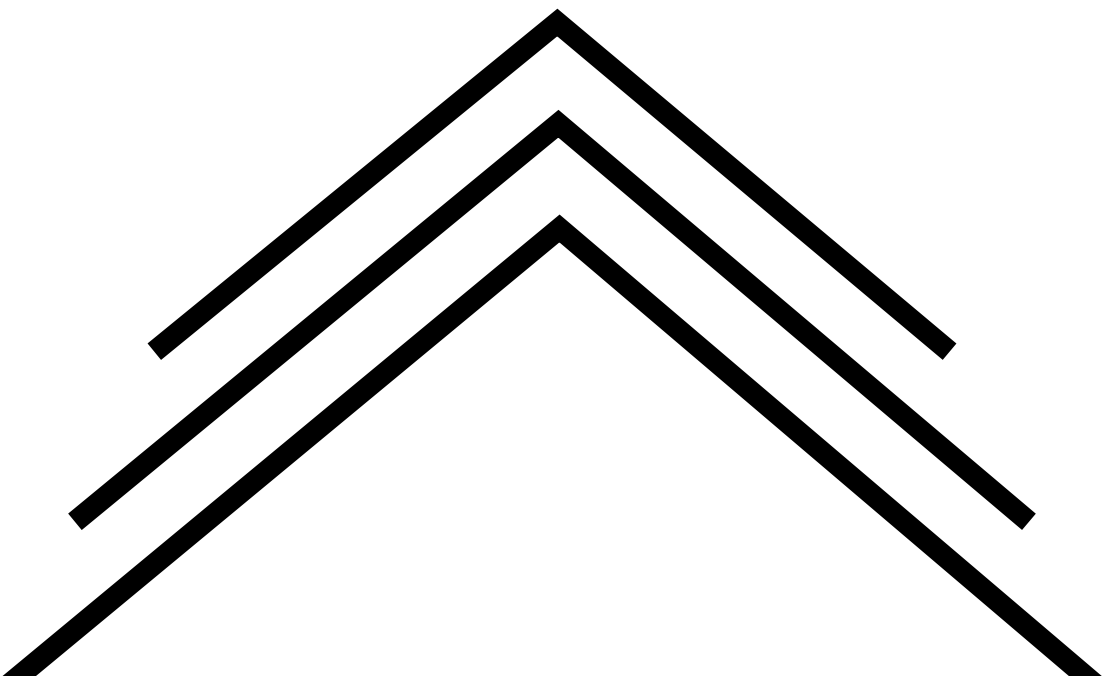
می‌خواستم بیشتر حرف بزنم اما باز افکار به سراغم می‌آمدند.

اگر من خودم تعیین کننده و نویسنده‌ی سرنوشت خودم بودم این افکار را متوقف می‌کردم با دیزی و میچل در مورد پروژه‌ی میچل حرف می‌زدم و خیلی کارهای دیگر. من یک بار به دیزی گفته بودم که به همراه دوستم دیویس، روی زمین دراز می‌کشیدیم و به آسمان خیره می‌شدیم. مهم نبود که حتی یک کلمه هم با هم حرف نمی‌زدیم، همین که با هم به یک آسمان نگاه می‌کردیم از هر ارتباطی نزدیکتر بود. هر کس همان دنیایی را ببیند که حس می‌کند خیلی به او نزدیک است.





97





قسمت زیادی از ترس از من دور شده بود اما وقتی از رستوران به سمت کلاس تاریخ می‌رفتم، باز هم همان افکار در مورد مقاله‌ای که در مورد بیماری‌ام در ویکیپدیا خواندم به ذهنم می‌آمد.

آنقدر این مقاله را خواندم که ناگهان صدای مادرم را که بر سرم فریاد می‌زد از نزدیک درب کلاسش شنیدم. او معلم ریاضی بود، اما به مطالعه علاقه‌ی بسیار داشت. گفت: حمل موبایل در راهرو جرم است. گوشی را توی جیبم گذاشتم و به طرف کلاسش رفتم.

هنوز چهار دقیقه از زمان نهار باقی مانده بود. پس وقت خوبی برای صحبت کردن با مادر بود.

او به من نگاه کرد. انگار چیزی توی چشمانم دیده بود. پرسید: خوبی؟  
گفتم: بله.

پرسید: عصبانی نیستی؟ دکتر سینک به او گفته بود از من نپرسد عصبانی هستم، پس او اینطور می‌پرسید.  
گفتم: خوبم.